



● ابتدا بگویید که تا به حال چند کتاب و در چه زمینه‌هایی نوشته‌اید؟

این هشتمین کتابی است که من نوشته‌ام. البته نه هشتمین کتاب داستان، چون بعضی‌شان داستان نیستند، ضمن این که با داستان هم بی‌ارتباط نیستند. بعضی از کتابهای قبلی من را نمی‌توان رمان گفت، چون حالت بیوگرافی داشته، ولی هیچ‌کدام از داستان دور نبوده‌اند. در مجموع «شب و قلندر» هشتمین کتابی است که من نوشته‌ام.

● برای نوشتن شب و قلندر چه مدت وقت صرف کرده‌اید؟

فکر این کتاب حدوداً از سال ۶۴ در ذهن من بود، یعنی نوشتن داستانی که پس‌زمینه تاریخی داشته باشد و نه این که بخواهد معضلات تاریخی را حل بکند یا این که روشن کند، بلکه روال تاریخ صدساله معاصر را به نوعی مطرح کند. اصولاً فکر اولیه من این بود که نفسانیت انسان تا چه حد می‌تواند روی حوادث و رویدادهای سیاسی تأثیر بگذارد و برعکس، تأثیر متقابلی که نفسانیت انسان یا حوادث و رویدادها دارد. فکر داستان از همان حدود سال ۶۴ برای من به وجود آمد. من دقیقاً مطالعه‌ام را از سال ۷۰ شروع کردم، یعنی پرداختن به

داستان تمام می‌شود، بدون این که واقعاً تمام شده باشد، به خاطر این که ما آدمهای این داستان را همچنان خواهیم داشت، به نوعی، در داستان بعدی و بعدی و بعدی. چون اینها چهار داستان هستند.

● آیا شروع به نوشتن جلدهای بعدی کرده‌اید؟

مطالعه کرده‌ام و یادداشت برداشته‌ام. جلد دوم ادامه همان زمان است تا ۱۳۲۰ ولی نقطه نقلش بیشتر روی سال ۱۳۱۴ خواهد بود و اسم این رمان هم «کسوف» است. کتاب سوم که از سال ۱۳۲۰ شروع می‌شود تا ۱۳۵۷، یعنی دقیقاً در دوران سلطنت محمدرضا پهلوی، اسمش «مزمزه‌های پنهان» است، البته اگر بعداً نخواهم آن را تغییر بدهم. آخرین رمان از این مجموعه از سال ۵۷ به بعد است که اسمش را هم مشخص کرده‌ام، «سپیدارهای سرخ». خب ما از سال ۵۷ به بعد را کاملاً درک کرده‌ایم، با این حال با مسایل عدیده و پیچیده‌ای روبه‌رو هستیم که فکر می‌کنم سخت‌ترین قسمتش، همین دورانی باشد که خودم بیشتر درکش کرده‌ام.

● علت اینکه در جلد دوم روی سال ۱۳۱۴ تأکید خاصی دارید، چیست؟

در آن زمان که احمدشاه تاجگذاری کرد، ما از

دنیای افسانه‌ها

مصاحبه با منیژه آرمین

نظر حکومتی یک دوران خنثایی داشتیم، یعنی همه فرهنگها پذیرفته می‌شد، خصوصاً که من فکر می‌کنم تهاجم فرهنگی به معنی واقعی از آن زمان (البته شاید دقیقاً نشود اسمش را تهاجم فرهنگی گذاشت، درحقیقت به نوعی زیر سلطه بردن فرهنگی بومی) شروع شد. و دلیل اینکه سال ۱۳۱۴ را به عنوان نقطه اوج انتخاب کردم، این بود که اتفاقاتی که افتاد بعد از مشروطه و البته من نمی‌خواهم خود مشروطه را بگویم، بلکه آنچه که خواست مردم بود، انحراف پیدا کرد، در این سال بود که به اوج رسید.

● آیا در جلد دوم به قضیه کشف حجاب هم پرداخته‌اید؟

بله این مسأله در آن هست و خیلی هم اهمیت دارد. اگر توجه کرده باشید، من تلاش کرده‌ام شب و قلندر زمینه‌ای باشد تا بیشتر شخصیت‌های ادبی، هنری، روحانی، روزنامه‌نگاران و کلاً افرادی که در تحولات سیاسی نقش داشته‌اند، مطرح شوند، و البته کشف حجاب هم یکی از اتفاقات مهم این دوران است، البته نه به لحاظ خود واقعه کشف حجاب، بلکه به جهت نوع برخورد تهاجمی‌یی که با ارزشها شده است؛ یعنی این درواقع یک سمبل است. شاید خودش آن چنان اهمیت نداشته باشد؛ اما من فکر می‌کنم آن پیام‌ها

زندگی‌نامه‌ها، سفرنامه‌ها، مطالعه در مسایل تاریخی و... را، خلاصه من از همان زمان شروع کردم. اما بیشترین حجم کار را در سالهای بعد از ۷۸ انجام شد، یعنی آن چیزی را که جمع‌آوری و بازسازی شد و استخوان‌بندی و طرح اصلی پس از آن شکل گرفت، از سال ۷۸ به بعد بود.

● این داستان چه برهه‌ای از زمان را دربر می‌گیرد؟

این داستانها در چهار دوره روی می‌دهند. من خودم این تقسیم‌بندی را انجام داده‌ام که البته خیلی خط‌کشی شده نیست. «شب و قلندر» که اولین داستان از این مجموعه است، مربوط به اواخر دوران قاجار و استقرار مشروطیت است، یعنی دوران استبداد صغیر را هم دربر می‌گیرد. وقتی که احمدشاه تاجگذاری می‌کند این



و توابعی که داشت، اهمیتش از خود کشف حجاب بیشتر بوده است.

● **قالب داستانی شب و قلندر چیست؟ افسانه است، داستان واقع گراست یا...؟**

من فکر می‌کنم یک بار دیگر، در جای دیگری گفته‌ام که داستان همه چیز هست و به همه چیز می‌پردازد، مشکلاتش همین است و یکی از شیرینی‌هایش هم همین است. یعنی من فکر می‌کنم در داستان، افسانه هست، واقعیت هست، مسایل فرا واقعیتی و عمیق‌تر از واقعیت هست، طنز هست، درام هست، خلاصه اینکه من معتقدم چیزهایی که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود و ما باید در داستانها پیدا کنیم! در واقع هر داستانی طبیعت خودش را دارد. بنابراین من نمی‌توانم بگویم که شب و قلندر یک قالب افسانه‌ای دارد، یا یک قالب واقعی دارد، یا یک قالب غیرواقعی دارد. من نمی‌توانم دست بگذارم روی هیچ کدام از اینها، و این را هم بگویم که مخصوصاً توی این داستان یک مقدار زبانهای مختلف مطرح شده. علتش هم این است که این داستان زمینه‌ای هست برای این که ما مسایل بعدی، افراد بعدی و در واقع امتداد این اتفاقاتی را که می‌افتد و آن روندی را که طی می‌شود، مطرح کنیم.

نمی‌شود؟

دقیقاً همین‌طور است. یعنی من دقیقاً همین کار را کرده‌ام. از افسانه شروع کرده‌ام و به واقعیت رسیده‌ام. اصلاً از یک مسأله احساسی و عشقی شروع شده که آن هم باز قالب افسانه دارد و رسیده‌ایم به برخی مسایل اجتماعی و سیاسی که ممکن است با اول داستان، به قول شما هیچ سنخیتی نداشته باشد؛ ولی در عین حال دارد. یعنی من خودم این‌طور می‌بینم. خود من شخصاً با این داستان زندگی کرده‌ام. قبل از اینکه من در مورد این مسأله صحبت کنم می‌خواهم این را بگویم که «شب و قلندر» تنها داستانی بوده که نه من و نه هیچ کدام از آدمهایی که در آن دوران زندگی کرده‌اند، با آدمهایش نمی‌توانستیم ارتباطی برقرار کنیم. پیدا کردن فضای این داستان برای من واقعا مشکل بود. این داستان با بقیه داستانها متفاوت است، چون ما اگر داستانی را نوشته‌ایم لاقلاً چند نفری را پیدا کرده‌ایم که در آن دورانها بوده‌اند و می‌توانسته‌اند قضایایی را که اتفاق افتاده ارزیابی کنند یا شواهد زنده‌ای به ما بدهند. اما در مورد این داستان ما صرفاً به سفرنامه، یادداشتها، عکسهای بسیار کهنه‌ای که مانده، حتی نقاشها (در مورد داستانهای دیگر ما از فیلم هم می‌توانیم استفاده کنیم، اما در مورد این

● **در داستان، افسانه هست، واقعیت هست، مسایل فرا واقعیتی و عمیق‌تر از واقعیت هست، طنز هست، درام هست، خلاصه اینکه من معتقدم چیزهایی که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود و ما باید در داستانها پیدا کنیم!**

هنوز تمام نشده است

را حله صفوی

در مورد آخرین اثر منتشر شده‌اش، «شب و قلندر»

● **منظورتان از زبانهای مختلف چیست؟**
در ابتدای کار تا حدی به زبان دوران قاجار پرداخته‌ام، البته نه آن زبان لفاظانه و مقید زمان قاجار؛ نه من این کار را نکرده‌ام.

● **منظورتان لهجه‌های مختلف است؟**
نه، نه منظورم لهجه نیست. لهجه ندارد اصلاً. البته لهجه یک مقدار خیلی کمی وجود دارد، در آن قسمتی که مربوط می‌شود به بختیارها. آنچه که از نظر من اهمیت دارد و آنچه که من به عنوان زبان از آن یاد می‌کنم، چیزی است که گویای تیپهای مختلف است. بیشتر منظورم از زبان این است، نه زبان به معنای دستوری یا واژگان ادبی‌اش. منظورم آن انتخابها، آن تکیه‌کلامها و آن گفتارهایی است که شخصیت آدمها را و شخصیت زمان را نشان می‌دهد.

● **شما اشاره کردید که قالبهای مختلفی برای داستان وجود دارد؛ اما آیا تمامی این قالبها را می‌توان در یک داستان، با هم به کار برد؟ استفاده از بعضی شیوه‌های داستان نویسی در کنار هم ایجاد تضاد یا تناقض می‌کند. در این داستان به نظر می‌رسد ابتدا وجه افسانه‌ای بودن غالب است، ولی ما بعداً به واقعیت‌های تاریخی نزدیک می‌شویم. آیا حسی را که به خواننده القا می‌کنید، شیوه درستی است؟ آیا به حس خواننده صدمه وارد**

داستان حتی فیلم هم نداریم و تعداد عکسهایمان هم کم است) بسنده کرده‌ایم. بنابراین پیدا کردن فضای داستان، کار بسیار مشکلی بود.

حالا من توضیح می‌دهم در مورد این که من چگونه از افسانه شروع کرده‌ام و به واقعیت نزدیک شده‌ام. افسانه اصلاً خودش نشان‌دهنده یک برهه از زمان است. برای شروع این داستان، ما باید کاری می‌کردیم که به‌طور زنده آن زمان مجسم بشود، مسایل آن زمان مطرح بشود و خواننده خودش را در آن زمان حس کند. فکر کردم که اگر ما از مسأله یک راهزن شروع کنیم، خیلی خوب آن زمان را به ما نشان می‌دهد. اواخر دوران قاجار، از زمانهایی است که این موضوع بسیار بزرگ و درشت بوده. در خود مسأله راهزنی نکته دیگری که وجود دارد این است که این آدمها می‌توانند با تیپهای مختلف در تماس باشند و اصلاً در واقع مسأله زنی که از درون قالیچه حرف می‌زند، یک مسأله کاملاً درونی است، یک مسأله کاملاً وجدانی است که در واقع ناخودآگاه یک انسان، مردی است که به صورت یک زن ظاهر می‌شود، او را مورد عتاب و خطاب قرار می‌دهد و زندگی او را متحول می‌کند. ما آن قالب معمولی داستان را مطرح نکرده‌ایم، بلکه حالت افسانه‌ای را پیش آورده‌ایم و

دیدگاههای خود، شکل مناسبی را هم انتخاب کرده‌اید، به ساختار هم توجه کرده‌اید؟ روی شکل نظر داشته‌ام و زبان خیلی مورد نظر بوده و همچنین فضا، بنابراین قالب و شکل و واژگان برایم مطرح بوده. اصلاً آن نوع رابطه‌ای که آدمها از طریق مکالمه ایجاد می‌کنند، برایم خیلی مطرح بوده و فکر می‌کنم که ساختارش تا حد زیادی با آن مضامین جور دربیاید.

● قسمت اول داستان که حالت افسانه دارد، عناصر مورد نیاز برای افسانه را به نظر می‌رسد که داشته باشد، حتی زمان و مکان خیالی است (یعنی این طور به نظر می‌رسد). آن وقت در این فضای خیالی ناگهان اسم مکانهای واقعی می‌آید، اصفهان، چهارباغ، مسجد شاه، مسجد لطف‌الله ... این یک مقدار به حس لطمه می‌زند. البته خواننده تلاش می‌کند خودش را با این حس جدید تطبیق بدهد که خوب اینها هم می‌توانند در داستان باشند، ولی هرچه به انتهای داستان نزدیک می‌شویم، می‌بینیم که واقعیتها کم کم بیشتر می‌شوند، و آن افسانه‌ها کنار می‌روند. حتی وقتی دوباره افراسیاب به آن معبد هفت ستاره می‌رود، می‌بیند که سلوم نیست و آن چشمه حیات هم نیست. آیا می‌خواهید چنین نشان دهید که این اتفاقها در خیالش روی داده؟ و واقعیت نداشته؟ البته من نمی‌خواستم بگویم واقعیت نداشته.

می‌خواستم یک شبهه را مطرح کنم. یعنی در این داستان سعی کرده‌ام (بخصوص در ابتدای داستان) هیچ چیز مطلقاً را مطرح نکنم و اینکه وقتی برمی‌گردد، می‌بیند سلوم نیست برای ایجاد همین شبهه است. نبودن سلوم به این معنی نیست که اصلاً چنین شخصیتی وجود نداشته، شاید زمان عوض شده شاید اصلاً دوران افسانه‌ها تمام شده، شاید اصلاً آن مکان به هم خورده. در زندگی واقعی هم چه بسا شهرها و اماکن قدیمی را می‌بینیم که بولدوزها رفته و خرابش کرده‌اند. چه بسا در داخل آنها افسانه‌هایی بوده که از بین رفته‌اند. بنابراین من به این معنی استفاده نکرده‌ام که سلوم وجود نداشته، رگه‌ای از شبهه تویش هست، نه اینکه به طور کامل نباشد. این عین خواسته من بوده که افسانه و واقعیت را به هم بیامیزم و در واقع می‌خواستم انسان آن روز را نشان بدهم. انسان آن روز این طور بوده، حتی انسانهای امروزی هم این طور هستند. یعنی در باورهایشان یک مسایلی را دارند و در واقعیتها یک مسایل دیگر. من فکر می‌کنم این هدف کار من بوده که از واقعیتها استفاده کنم، کما اینکه در کارهای بعدی‌ام هم این کار را خواهم کرد.

● هزاردره و آدمهایش دوبار در داستان مطرح می‌شوند؛ یکبار آنجا که داستان به افسانه نزدیک تر است و بار دیگر وقتی که به دنیای واقعی داستان، این بخش قابل قبول است (البته من در مورد ساختار این ده و مردمانش حرفهایی دارم که بعداً خواهم گفت). سرزمین رؤیایی‌ای ترسیم می‌شود. اما در قسمت دوم وقتی هزاردره مطرح می‌شود، از آن حالت رویایی و افسانه‌ای بودن دور

من این حالت افسانه‌ای بودن را خودم حسش را داشته‌ام؛ حس اینکه ما از این افسانه شروع کنیم و برویم به طرف واقعیتی، فکر می‌کنم مراحل این پروسه را طی کرده‌ایم. حدوداً بیست نفری از افراد صاحب‌نظر، رمان را خوانده‌اند و حسش را داشته‌اند، ولی باز هم من ادعایی در این مورد نمی‌توانم داشته باشم.

● در مورد قالبچه، مخصوصاً وقتی واقعیتهای داستان زیاد می‌شوند، می‌توانیم خودمان را توجیه کنیم که این برداشت خود افراسیاب است که زنی از قالبچه بیرون می‌آید، ولی ماجرای «سلوم» و «چشمه حیات» و نمونه‌های دیگر را چه می‌گویید؟ یعنی اگر قرار باشد قالبچه را به واقعیت نزدیک کنید، آن بقیه را چه طور به واقعیت نزدیک می‌کنید؟ و یا آیا می‌خواهید به همان شکل افسانه باقی بماند؟

تمام اینها مثل حلقه‌های زنجیری هستند که جفت و بست داستان را محکم می‌کنند. بله، دقیقاً می‌خواهم همین طور باشد و تمام اینها با یک هدفی آمده و البته اینها همه واقعیت تاریخی و جغرافیایی داشت.

● یعنی این مکانهایی که شما اسم برده‌اید، هزاردره و قومی که در آن زندگی می‌کنند، کوه خموشان، معبر هفت ستاره، آن قلعه اجنه، ده مراد ... همه واقعیت دارند؟

بعضی از آنها واقعیت دارند و بعضی دیگر نه. خموشان واقعیت دارد. البته نمی‌خواهم دسته‌بندی کنم و بگویم که این واقعیت دارد و آن یکی ندارد. مثلاً در مورد هزاردره، یک قوم صلح‌جو را که یک زندگی خاص می‌کنند آورده‌ام، در واقع به خاطر تضادهایی که در زندگی وجود دارد و آن آدم‌کش‌هایی که در شهرها وجود داشته، من قومی را که با تفکر خاصی زندگی می‌کنند، آورده‌ام که در ضمن این موضوع ارتباط هم پیدا می‌کند با بقیه داستانها، مثل ماجرای «سلوم» ... نکته‌ای که هست این است که همه این پدیده‌ها، با حساب و کتاب آورده شده تا در نهایت یک ارتباط و رابطه تنگاتنگی با هم برقرار کنند. مثلاً فرض کنید افراسیاب که حرکت می‌کند، درویشهایی را می‌بیند که زمینه‌سازی است برای مطرح کردن مسأله تصوف و فرقه‌گرایی. مسأله سلوم برای این است که پیشینه تاریخی و جغرافیایی آنجا را تا حدودی مطرح کند. مسأله چشمه حیات ... در حقیقت همه به صورت افسانه وجود داشته‌اند، یا اقوام مختلفی که در داستان آمده‌اند. از اینها برای این استفاده کرده‌ام که زمینه‌ساز باشد برای حرکتهای اجتماعی که بعداً به آنها اشاره می‌شود.

● یک موقعی هست که نویسنده می‌خواهد مقصود و منظوری را از دل داستان بیرون بیاورد، یعنی داستان را برای رسیدن به آن هدف می‌نویسد، اما از طرف دیگر باید ببینیم که اصلاً این منظور برآورده شده یا نه. یعنی داستان از نظر ساختار و شکل توانسته با آن هدف هماهنگ بشود؟ آن هماهنگی بین ساختار و مضمون مورد نظر نویسنده برآورده شده یا نه؟ یعنی شما برای آرایه

● حدوداً بیست نفری از افراد صاحب‌نظر، رمان را خوانده‌اند و حسش را داشته‌اند، ولی باز هم من ادعایی در این مورد نمی‌توانم داشته باشم.

می شود و آن جذابیتها از بین می رود و حس می کنیم که جای هزاردره در این بخش داستان نیست. ای کاش این ده هم در غباری از خاطرات و هاله ای از ابهام باقی می ماند.

اصلاً آوردن هزاردره دلیل داشته. یعنی من این را آورده ام تا تویی را مطرح کنم که بعداً آنها را در مسایل اجتماعی وارد کنم. با تمام جذابیتهایی که این افسانه ها داشته، با تمام روابط خاصی که انسانها داشته اند، در قیام و احقاق حق - چون واقعاً معتقدم مشروطه با تمام مسایلی که داشت، آن چیزی را که من قیام مردمی نامش را می گذارم، چیز واقعاً مقدسی بوده، اینکه مردم می خواستند عدلیه وجود داشته باشد مسأله به حقی بوده - مردم هزاردره آمدند و شرکت کردند، در مشروطه شرکت کردند، با اینکه زندگی خودشان زندگی خوبی بوده. هرچه به زمان تجدد نزدیک می شویم آن مسأله قومیت آدمها و آن افکار خاصی که در یک جامعه کوچک می تواند وجود داشته باشد، می رود زیر سلطه، و به همین دلیل است که افراسیاب می رود و چند نفری از اهالی هزاردره را می آورد داخل این جامعه و پیامدهای این مسأله هم آن می شود که آن زندگی خوب و صلح آمیزی که آنها داشتند، به هم می خورد. این به هم خوردگی ممکن است باعث تکدر خاطر بنده و شما و خواننده بشود، ولی یک واقعیت اجتماعی است.

● با اینکه گفته می شود مردم هزاردره مسلمان هستند و از آداب دین اطلاع دارند، من حس می کنم که حتی خود شما هم به عنوان نویسنده داستان، در مسلمان بودن آنها تردید داشته اید، چون مدام از زبان شخصیتها نسبت به اعتقادشان به اسلام تأکید می کنید. با اینکه پیرمرد کوزه ساز به افراسیاب می گوید که مسلمان هستند، دوباره افراسیاب از رئیس قبیله (سامان) می پرسد که «یا شما از دیار اسلام خبری دارید؟» یعنی مدام در مسلمانان آنها ایجاد تردید می شود. از نظر شکل زندگی هم آنها واقعاً مثل مردمان ما نیستند، به لحاظ فرهنگی بیشتر شبیه اروپایی ها هستند و از جهاتی شبیه به تمدنهای ماقبل اسلام. آن معبد خورشید که آدم را به یاد یونان و روم باستان می اندازد، و آن زنی که دارد چنگ می نوازد، یا آن شکل و ساختار با فرهنگ ما هماهنگ نیستند. از طرفی از نظر اعتقادات دینی مشکلاتی پیش می آید، یعنی اینها خیلی مطابق آموزه های دین اسلام زندگی نمی کنند.

من در واقع خواسته ام برداشت خاصی را از سوی یک قوم خاص نسبت به اسلام نشان بدهم. کاملاً مشخص است که اینها آداب مذهبی را مثل ما رعایت نمی کنند، ولی مسلمان هستند. ما در همین منطقه سیستان و بلوچستان افرادی را داریم که مسلمان هستند، ولی آداب اسلام را مثل ما مراعات نمی کنند. چرا شما تشبیه می کنید به یونان و روم؟ من بیشتر منظورم ایران باستان بوده. می خواستم بقایایی از گذشته های دور که در اینجا مانده است را مطرح کنم و افرادی را که می توانند فرهنگ خاصی داشته باشند. خواسته ام که فرهنگهای خاص و دیدگاههای خاص

در این داستان مطرح شود، حتی به دلیل اینکه ما بعدها هم این تیپ آدمها را خواهیم داشت؛ آدمهایی را که ما به عنوان هرهری مذهب می شناسیم؛ مسلمان هم هستند ولی هرهری مذهبند. البته من نمی خواهم بگویم مردم هزاردره این طور هستند؛ این مردم در نهایت سادگی زندگی می کردند یک برداشت خاصی داشتند. برای بسیاری از مردم روستاهای ما، مخصوصاً در مناطق کردستان و سیستان و بلوچستان، و در مناطق بکر، آن فرهنگ قومی باقی مانده. مسلمان هم هستند ولی باورهای قومی شان بر تعهدات مذهبی شان برتری دارد. من خواستم یک چنین افرادی را مطرح کنم، ولی در عین حال آن زیبایی روابطشان مسأله دیگری است. آن زیبایی روابطشان خیلی به فطرت نزدیک است. این دو تا موضوع کاملاً جدایی است. اینها در واقع اسلام را ریخته اند در باورها و قومیتهای خودشان. مثلاً فرض کنید مثل چهارشنبه سوری، یک چیزی است که باقی مانده از زمانهای گذشته، از زمان زرتشت و مقدس بودن آتش، مانده در باورها؛ ولی نمی توانیم بگوییم که این مسأله ضداسلام، اسلامی هم نیست، اما در باورهای ما مانده. در واقع چهارشنبه سوری هیچ ارزشی نیست، ضلارزش هم نیست. نوع زندگی بی که آنها کرده اند با آداب و رسوم ما متفاوت است. ولی اگر ما نگاه کنیم آیا می بینیم که قرآن با مرگ این قدر تلخ برخورد کرده؟ نه!

● منظور محتوا نیست، بلکه منظوم شکل قضیه است.

متوجهم. این را تا حد زیادی قبول دارم، یعنی مردم هزاردره، بهترین تعبیر برایشان این است که اسلام را آورده اند در باورهایشان. مثلاً فرض کنید در روستاهای شمال کشور زنان مسلمان هستند ولی به خاطر نوع زندگی شان حجاب مخصوص به خود را دارند، یا زنان لرستان، واقعاً می توانیم بگوییم حجاب دارند؟! اینها قومیتشان بر تعهدات مذهبی شان غلبه دارد، یا واقعاً نوع زندگی شان این طور است، مسایل معیشتی شان این طور ایجاب می کند. نمی توانیم بگوییم مسلمان نیستند. نماز می خوانند، روزه می گیرند، عزاداری سیدالشهداء را می کنند.

● شما در مقدمه کتاب نوشته اید که نثر، حال و هوایی قدیمی دارد، ولی من چنین حسی نداشتم. حس می کردم که نثر امروزی است و کلماتی قدیمی هم در آن به کار رفته است. یعنی حال و هوای خود نثر، جمله بندی ها امروزی است. شما تأکید خاصی دارید روی قدیمی بودن نثر این رمان؟

نه، این قدر تأکید ندارم که بخواهم دفاعی کنم. من نخواستم نثر پیچیده ای داشته باشم. چون ما اگر نثر قاجاریه را می آوردیم بسیار نثر پیچیده ای بود. من اصلاً نخواسته ام از چنین نثری استفاده کنم به دلیل این که من اصولاً خودم آدم صمیمی ای هستم و دلم می خواهد ارتباط برقرار کنم. نمی خواستم به زبانی بنویسم که خواننده گیج و منگ شود. من ترجیح می دادم زبان امروزی باشد، اما مطمئن هستم یک تکیه کلامها و کلماتی واردش شده که ما را در آن فضا

● این عین خواسته من بوده که افسانه و واقعیت را به هم بیامیزم و در واقع می خواستم انسان آن روز را نشان بدهم.

وجودی سلوم هم همین بود تا بگویم آنچه امروز ما می بینیم حاصل آن سه هزار سال تاریخ بوده است. بخصوص در زمینه ناپایداری حکومتها با شواهد تاریخی بی که او می آورد، درست هم هستند.

● من حس می کنم که گاهی به جزئیات و ریزه پردازیها دقت نشده، مثلاً هامان که با عروس و بچه هایش در کوه زندگی می کند؛ آنها کاشی می سازند و کاشیها را هم نمی برند که بفروشند و مردی هم ندارند که برود و شکار کند، اینها چطور زندگی می کنند؟ غذایشان را چگونه تأمین می کنند؟ یا آن لباسهای رنگارنگی را که تن شیرین نگار است، چگونه تهیه می کنند؟

لباسهای شیرین نگار که هم‌ا‌ش مال گذشته است و همه این مسایل قابل صحبت است. اولاً اینها یک زندگی ساده‌ای داشته‌اند و چیزهایی را هم که لازم داشته‌اند برایشان می آورده‌اند. بعد، زمان قدیم یک طوری بوده که کاروانها رد می شده‌اند و صدای آنها را می شنیده‌اند و می رفته‌اند غذایشان را از آنها تأمین می کرده‌اند. البته در هر حال زندگی اینها نوعاً یک زندگی عادی نبوده، شکی در آن نیست. صد درصد زندگی شان غیرعادی بوده ولی همین الان هم آدمهایی هستند که در کوهها زندگی می کنند. من فکر می کنم بخصوص اگر ما زندگی اینها را با خودمان مقایسه نکنیم، برای این که آدمها در زمان قدیم به طبیعت نزدیک بوده‌اند و می توانسته‌اند از طبیعت استخراج کنند، می بینیم که خیلی عجیب نیست. مخصوصاً اینکه آدمهای فقیری نبوده‌اند و آدمی که پول داشته باشد، بالاخره هرچه را می خواهد یک طوری پیدا می کند، و مسایل معیشتی اش را حل می کند. و در مورد کاشیهایشان، یک سری کاشی خاصی را نمی فروخته‌اند. این طور نبوده که هیچ کدام را ن فروشند. هامان سفارش کار می گرفته. افراسیاب را می فرستد شیراز برای چی؟ برای اینکه سفارشهایشان را بگیرد، خرید بکند، مایحتاجشان را بخرد.

● قبلش چطور؟

قبلش هم همین طور بوده، منتها حالا هامان پیر شده. این مشکلی را که شما می گوید، قبلاً برایشان پیش آمده که با آمدن افراسیاب تا حدودی حل می شود.

● چرا فیروز این قدر مذبذب است؟ او که ابتدا تحت تربیت هامان بزرگ شده، وقتی به شیرین نگار علاقه پیدا می کند، دینش را هم رها می کند. بعد هم مشخص نیست با وجود اینکه زندگی اش این همه راحت است، چرا سختی و خطر را می پذیرد و فرار می کند. انگیزه اش برای این کار دشوار مشخص نیست.

خوب ما چنین شخصیهایی داریم؛ شخصیهایی که حتی تغییرات شدید پیدا می کنند. شخصیت فیروز در زمان خودش کاملاً پذیرفتنی به نظر می آید، من تا حدی به فیروز حق می دهم، چون هامان به عنوان پدر می خواهد سنتها را به او تحمیل کند. او برای خودش آرمانهایی دارد. می خواهد آن مساجد قدیم و آن کاشیکاریهایی را که ظل السلطان خراب کرده بود، بازسازی کند. خیلی ایده‌آل عالی‌بی است که در بقیه داستان هم البته خواهد بود، این به جای خودش



قرار می دهد.

● در نثر و ساختار بی دقتی‌هایی وجود دارد؛ مثلاً یک جا افراسیاب کلمه «شانس» را به کار می برد، یا کلمه «اسکلت» از جانب نویسنده استفاده می شود که آن زمان در فرهنگ لغات مردم نبوده‌اند. این کلمات توی ذوق آدم می زنند. این داستان خیلی هم قدیمی نیست که! در آبادان و شهرهای جنوب می بینید که این کلمات را به کار می گیرند.

● در شهرهای جنوب که به دلیل معاشرت طولانی شان با انگلیسی‌ها انواع کلمات انگلیسی وارد محاوره شان شده، وضع فرق می کند. در این مناطق داستان شما که این طور نبوده. چرا اتفاقاً این طوری بوده؛ اتفاقاً یکی از ترفندهای سیاسیون این بوده که در عشایر نفوذ می کرده‌اند. اصلاً تعجبی هم ندارد. اتفاقاً یکی از درون مایه‌های مهم این داستان، حضور عشایر و بخصوص بختیاری‌هاست. ما در صد سال پیش حضور افراد انگلیسی را، مخصوصاً به شکل جهانگرد در همه جا داریم. افراسیاب تا پنج سالگی در میان عشایر بوده و بعد راهزن شده. راهزنها خودشان یک دایرةالمعارف عظیم دارند، چون با این افرادی که می آیند و می روند ارتباط برقرار می کنند. افراسیاب زبانش را از آنها و از بابا شمس‌الدین که شخص دانایی بود گرفته است.

● سلوم به افراسیاب می گوید که بیش از هزار سال عمر کرده است. اما حوادث ماقبل اسلام و زمان اسکندر را هم به یاد می آورد، یعنی حدود سه هزار سال قبل. مطمئناً کسی که سه هزار سال عمر دارد، نمی گوید بیش از هزار سال. شاید می خواسته افراسیاب را کم کم آماده کند تا سن واقعی خود را بگوید. یکبارہ توی ذوقش نخورد. رقم سه هزار سال برای این است که می خواستم از حرکت تاریخی آن دوران هم چیزی آورده باشم و می خواستم یک شخصیت زنده آن را بیان کند. اصالت

● نمی خواستم به زبانی بنویسم که خواننده گیج و هنگ شود. من ترجیح می دادم زبان امروزی باشم، اما مطمئن هستم یک تکیه کلامها و کلماتی واردش شده که ما را در آن فضا قرار می دهد.

بسیار پراهمیت است. اما فیروز را به زور در کوه نگه داشته. فیروز نماینده تیپ تجدیدطلبی است که نمی‌خواهد مثل پدرانش زندگی کند و خیلی طبیعی است که در محیطی که درس می‌خواند جذب خواجه یوسف و عاشق دخترش بشود. ما انسان را یک سمبل از انسانهای جامعه قرار داده‌ایم. فیروز هم یکی از این تیبهاست. حالا چرا بعداً تغییر عقیده می‌دهد؟ برای اینکه خواجه یوسف از پدر خودش بدتر بوده یا آن برنامه فراماسونش. درواقع او از آن انقیاد می‌خواسته فرار کند. گرفتار یک انقیاد بدتر می‌شود. پس باز فرار می‌کند. ضمن اینکه همیشه حس می‌کرده خطری او را تهدید می‌کند که کمترینش جدا کردن او از زن و بچه‌اش بود. این مسأله را حس می‌کرده و برای همین به خاطر علاقه‌ای که به زن و بچه‌اش داشت، می‌خواست به جایی دیگر برود.

● زاویه دید در این قسمت دچار اشکال می‌شود. ما می‌بینیم که هامان دارد قصه را تعریف می‌کند. پس هر چه را خودش دیده باید تعریف کند اما ناگهان در این بیست و شش صفحه‌ای که داستان فیروز است، زاویه دید می‌شود دانای کل. البته با این کار نویسنده داستانش را بهتر و راحت‌تر بیان کرده ولی از نظر ساختار داستان، باعث سستی آن می‌شود و با منطق داستان جور در نمی‌آید، البته اگر این نکته را جدا کنیم، اشکالی بر آن وارد نخواهد بود، ولی در دل رمان این زاویه دید ناخواناست.

این مسأله اتفاقاً کاملاً حسابگرانه بوده. اگر می‌خواستیم داستان را فقط از زبان هامان بگویم، خیلی محدود می‌شد. همه اطلاعاتی را که هامان طی این مدت به دست آورده بود، نه از زبان خودش، که از زبان دانای کل بیان کردم. درواقع نقل قول از زبان هامان نیست، بلکه عصاره اطلاعات اوست که در اختیار افراسیاب قرار می‌گیرد.

● بله می‌شود فهمید که چنین کاری، به این علت انجام شده، ولی این کار یک کلیشه پاورقی مابانه است که نوعی راحت‌طلبی را القا می‌کند. می‌شود شیوه‌ای انتخاب کرد که هم آن اطلاعات را برساند و هم به زاویه دید خدشه‌ای وارد نشود.

بله این هم می‌شود یک راه‌حل دیگر. خُب این تفاوت نویسنده‌هاست که راه‌لهای مختلفی را انتخاب می‌کنند؛ ولی به نظر من این راه‌حل از همه صمیمانه‌تر بوده است. شاید شما فکر کنید که سهل‌اندیشی بوده، ولی من فکر می‌کنم یک نوع میان‌بر زدن بوده که چیز بدی نیست. یعنی ما توانسته‌ایم این اجمال را در این بخش از داستان داشته باشیم.

● در مجموع از صحبت‌های شما چنین برداشت می‌کنم که در برهه‌ای از تاریخ، دوران افسانه‌ها به پایان می‌رسد و دوران واقعیتها شروع می‌شود. البته دوران افسانه‌ها هیچ‌وقت به پایان نمی‌رسد.

بعدها در جلد‌های بعدی این رمان مشخص می‌شود که حتی آن قالیچه هم نقش خواهد داشت. به خاطر اینکه باورها در ناخودآگاه انسان خیلی عمیق است. مسایل اجتماعی و تاریخی که در ناخودآگاه انسان وجود دارد، در شخصیتش بسیار پراهمیت است. همین

است که می‌بینیم یک آدم با یک شعر یا سخنرانی تغییر جهت می‌دهد. این تغییر جهت به خاطر آن شعر یا سخنرانی نیست، بلکه به خاطر انگیزه‌ها و صاعقه‌های درونی است. درحقیقت مثل انبار باروت و جرقه است. پیدا کردن آن جرقه زمینه‌ساز، البته باید در داستان مطرح باشد، من به این اعتقاد ندارم که دوران افسانه‌ها در هیچ دورانی به پایان رسیده باشد ولی این را قبول دارم که یک مقداری تغییر پیدا شده آدم الان هم وقتی آن قلعه‌ها و آن دره‌ها را می‌بیند، به یاد آن افسانه‌ها می‌افتد؛ اما انسانهای قدیم این چیزها را زیاد می‌دیدند و افسانه‌ها هم برایشان اهمیت بیشتری داشته. چه بسا که انسانهای امروز هم افسانه بشوند برای آیندگان.

● صحبت دیگری هم دارید؟

من یک سؤال از شما دارم: شما به بخش اول داستان بیشتر پرداختید ولی به مسایل تاریخی و اجتماعی که بیشتر مورد نظر من بوده، یعنی درواقع این بخش زمینه‌ساز آنها بوده، کمتر پرداختید و یا از نقش شخصیت‌هایی مثل شیرین نگار زیاد صحبت نکردید، چرا؟

● شاید برای اینکه قسمت اول داستان تأثیرگذارتر بوده.

من فکر می‌کنم این داستان را دو نفر باید نقد کنند؛ یکی قسمت اول و دیگری قسمت دومش را! چون ممکن است گرایش هر کسی به بخشی از داستان باشد.

● اتفاقاً گرایش من به مباحث تاریخی بیشتر است، اما منظور من تأثیرگذاری کار است که بخش اول تأثیر بیشتری داشته و بخش دوم آنچنان مؤثر نبوده است.

به هر حال حس انسانها را نمی‌توان محدود کرد. ● برای من قابل قبول نبود که از آن حالت افسانه‌ای به این حالت واقع‌گرا برسیم. یک تناقضی در کار دیده می‌شد. این باعث شد که واقعیتها خیلی واقعی به نظر نرسد.

درواقع افسانه زمینه‌ساز بوده و برای قسمتهای بعدی خیلی اهمیت دارد. این تیبی که انتخاب کرده‌ام، تیپ کاشیکار، خیلی تأثیرگذار است. چون هنرمند‌ها کسانی هستند که با همه اقشار سر و کار دارند. یک کاشیکار، هم می‌رود خانه شاه را کاشیکاری می‌کند و هم با کارگرها و عمله‌ها سر و کار دارد. نوع کارشان یک‌جوری است که انسان‌شناسی‌شان خوب می‌شود. این را بی‌خود انتخاب نکرده‌ام. شخصیت ظل‌السلطان به عنوان کسی که بناهای اصفهان را نابود کرده یک شخصیت قابل بررسی است و همچنین انعکاس این مسأله در شخصیت‌های دیگر داستان.

● آیا سفالگری شما نقشی در انتخاب شخصیت کاشیکار داشته؟

البته بی‌تأثیر نبوده؛ اما بیشتر در نظر داشته‌ام هنرمندی را انتخاب کنم که برج عاج‌نشین نباشد. این شخصیت در عین حال که با هنر سر و کار دارد، با افراد مختلف از صنعت کار گرفته تا شاهزاده‌ها ارتباط دارد. ولی نقاش اینطور نیست.

● من به این اعتقاد ندارم که دوران افسانه‌ها در هیچ دورانی به پایان رسیده باشد ولی این را قبول دارم که یک مقداری تغییر پیدا شده آدم الان هم وقتی آن قلعه‌ها و آن دره‌ها را می‌بیند، به یاد آن افسانه‌ها می‌افتد؛